

گوش بریده عقد می‌بندید اختیار دارید ، پس بنشاط تمام برخاست و نزد کنیزك آمد ، و گفت خبرداری که بختی جوان بر سر من آمده ، و خواجه زاده‌یی پر سال صاحب جمال ، خوشخوی ، بخواستگاری من آمده و امشب مرا باوی عقد خواهند بست و هم امشب مرا تسلیم وی خواهند کرد ، کنیزك گفت همچنانکه تو مرا مژده آزادی دادی ، فرشته ترا مژده بهشت بدهد ، و همچنانکه پدر و مادر تو مرا آزاد کردند ، خدایتعالی ایشان را از آتش دوزخ آزاد کند ،

باب سیزدهم

در لطائف کودکان و غلامان و کنیزکان زیرک و تیزفهم

مشمول بر هشت فصل

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

فصل اول

در گفتگوی کودکان زیرک در مجالس ملوک

در زمان هارون الرشید مردی دعوی نبوت کرد، او را بمجلس هارون آوردند، و در آن مجلس مأمون^۱ پسر هارون حاضر بود و هنوز خردسال بود، هارون فرمود تا آن مدعی را هم در پیش او انداختند و پشت و پهلوئی او را بتازیانه سیاه ساختند، آن مدعی در اثنای تازیانه خوردن ناله و فریاد میکرد و بیطاعتی مینمود، مأمون در آن حال این آیه خواند که: **فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُوْلُو الْعِزْمِ مِنَ الرَّسُلِ**^۲ یعنی صبر کن همچنانکه صبر کردند خداوندان ثبات وجد، یعنی ارباب شرایع از پیغمبران، هارون از آیه خواندن مأمون متعجب شد، و بتربیت او مشغول گشت،

روزی مأمون در حال کودکی پیش هارون شوخی میکرد، هارون در غضب شد و گفت: **يَا بَنَ الزَّانِيَةِ مَأْمُونُ عَلِيٍّ الْفُورُ** در جواب او این آیه خواند: **الزَّانِيَةُ لَا يَنْكِحُهَا الْاَزَانُ اَوْ مُشْرِكٌ**^۳ یعنی زن نابکار بنکاح در نیاورد او را الا^۴ مرد نابکار یا مرد مشرک، هارون از آنجواب که مأمون داد خجل شد و بدل او را تحسین کرد،

روزی هارون مسواکی در دست داشت از مأمون پرسید جمع مسواک چیست؟ بی تأمل گفت: **ضِدُّ مَحَاسِنِكَ**، بفرست دانست که لفظ «مساویک»^۴ خلاف ادبست،

حسین بن فضل^۵ که از مشاهیر علماء و از بی نظیران عهد خود بودست

۱ - ابوالعباس عبدالله مأمون، هفتمین خلیفه عباسی ولادتش ربیع الاول سال ۱۷۰ بیعتش

محرّم ۱۹۸ وفاتش رجب ۲۱۸، «جهان آرا و معجم الانساب»

۲ - سوره چهل و ششم (الاحقاف) آیه سی و چهارم،

۳ - سوره بیست و چهارم (النور) آیه سوم،

۴ - مساویک: بدیهای تو،

۵ - حسین بن فضل السرخسی البلخی متوفی بسال ۲۸۲، اوراست کتاب «آداب الروحانیة»

که در ادب نفس بنام المعتضد بالله تألیف کرده است، «هدیه ج ۱ ص ۲۰۴»

او را در کودکی بمجلس متوکل آوردند و در آن مجلس بسی از علمای بزرگ حاضر بودند، حسین خواست که سخن گوید، او را مانع شدند، و گفتند درین مجلس عالی که مشایخ بزرگ از علماء نشسته باشند، ادب نباشد که کودکی سخن گوید، حسین گفت هر چند من کودک و کوچک باشم آخر کوچکتر از **هدد** نیستم، و هر چند خلیفه بزرگ باشد، بزرگتر از **سلیمان پیغمبر** علیه السلام نیست، هد هد پیش سلیمان گفت: **أَحَطَّتْ بِمَالِهِ تَحِطُّ بِهِ** یعنی مشاهده کردم و رسیدم بانچیزی که تو مشاهده نکرده‌ی و بدان نرسیده، و اگر دانش بکبر سن بودی، **سلیمان** با وجود صغر سن در حضور والدش **داود** علیه السلام حکم نکردی، و حق تعالی در حق وی فرمودی: **فَهَمَّ نَاهَا سَلِيمَانَ**؟ یعنی پس تعلیم دادیم حکمت مرسلیمان را، متوکل را ازو آن سخن عجیب آمد، و او را انعام کرد و متوجه تربیت او شد،

فتح بن خاقان از علمای بزرگست، او را در کودکی بمجلس **معتصم بالله** آوردند، برسبیل امتحان ازو پرسید که ای **فتح** بهتر ازین انگشتی یا قوت که در انگشت دارم هیچ دیده‌ی؟ گفت آری ای خلیفه زمان، گفت آن کدامست؟ گفت آن انگشتی که این انگشتی باوست، معتصم را این جواب ازو عجب آمد، و او را **صله** وافر داد، و بتربیت او مشغول شد،

والده محمد امین که زن **هارون** است بهارون گله کرد که تو **مأمون** را بیش از **امین** دوست میداری، گفت هر دورا امتحان کن فهم هر کدام بیشتر باشد من او را دوست تر میدارم، خادمی را پیش امین فرستادند که ازو سؤال کن که چون خلافت بتو رسد مرا چه رعایت خواهی کرد؟ رفت و ازو پرسید، گفت ترا مقرب خود سازم و بر فلان شهر والی گردانم، خادم پیامد و هر چه شنیده بود باز گفت،

۱ - سورة بیست و هفتم (النمل) آیه بیست و دوم،

۲ - سورة بیست و یکم (الانبیاء) آیه هفتاد و نهم،

۳ - فتح بن خاقان، در سال ۲۳۶ بملازمت متوکل رسید و در شب چهارشنبه چهارم شوال سال ۲۴۷ بامتوکل در قصر خلافت کشته شد، «دستورالوزراء و تجارب السلف»

۴ - نامش زبیده، کنیتش ام جعفر، پدرش جعفر بن منصور دوانیقی، ولادتش بسال ۱۴۵ و فاتش ۲۱۶ هجری «المنجد و تجارب السلف»

۵ - محمد امین، ششمین خلیفه عباسی کنیتش ابوموسی، ولادتش شوال سال ۱۷۰، بیعتش جمادی الآخره ۱۹۳ و قتلش در محرم ۱۹۸، «حیب السیر و تجارب السلف»

گفتند نزد مأمون رو و همین سؤال کن ، رفت و از وی همان سؤال کرد ، مأمون بانگ بر و زد ، و بدوات زرین که پیش او بود سر خادم را بشکست ، و گفت آمده‌یی و مرگ پدر بر من عرض میکنی ؟ و حال آنکه من امید میدارم که جمله فرزندان و خادمان در قدم او جان در بزنند ، و عمر همه پیوند عمر او شود ، خادم با سرشکسته بیامد و ماجری باز گفت ، هارون والده امین را گفت ، من بقدر فهم هر یک از اولاد با ایشان معامله میکنم ،

در زمان یکی از پادشاهان ظالم خواجه توانگری بمرد و ازو مالی خطیر بماند و کودکی داشت بغایت زیرک و با شعور و غیر ازو آن خواجه را هیچ وارثی نبود ، اهل سعایت پادشاهرا از آنصورت خبر کردند ، پادشاه طمع در مال خواجه کرده آنکودک را طلبید و پرسید که از پدر تو چه ماندست ؟ گفت تقد و جنس این و ضیاع و عقار چندین و ازوارثان پادشاهدین پناه و این کودک بیگناه ، پادشاه بخندید و مال را باو گذاشت و خاطر بتربیت او گماشت ،

www.KetabFarsi.com

فصل دوم

در گفتگوی کودکان زیرک با بزرگان

حکیمی گفتست که رای بزرگ را حقیر مدارید اگر چه از کودک خرد سال واقع شود، زیرا که در گرانها از قیمت خود نیفتد، هر چند که کودک غواص از دریا بر آورده باشد،

چند مرد کهنسال جایی نشسته بودند، و جمعی کودکان پیش ایشان بازی میکردند، آخر پیری بانگ برایشان زد و گفت شرم نمیدارید که چندین شوخی و بی ادبی میکنید؟ کودک کی پیش آمد و گفت اگر شما در جوانی از خدا شرم میداشتید ما را هیبت و مهابت شما نمیگذاشت که در پیش شما بی ادبی کنیم،

سفیان بن عیینه میگریست، **یحیی بن اکثم**^۱ در آن محفل طفل نارسیده بود، و سفیان را گریان دید، گفت ای شیخ چه چیز ترا گریان ساخته؟ گفت آنکه از مجالست صحابه رسول صم بمجالست شما مبتلا شده‌ام، گفت پس مصیبت صحابه بمجالست شما بعد از صحبت رسول عظیم تر بود از مصیبت تو بمجالست ما، سفیان گفت ای کودک بدین زیرکی و حاضر جوابی که ترا می بینم، گمان میبرم که سلاطین روزگار بتو محتاج خواهند شد،^۲

ایاس بن معاویه مزنی^۳ خرد سال بود و نارسیده که در شام با پیری بدار القضاء رفت که معامله او با آن پیر جز در حضور قاضی فیصل نمی یافت، اول ایاس آغاز سخن کرد، قاضی گفت ای پسرک در سخن گفتن بر پیران تقدّم مجوی، گفت

۱ - ذکرش گذشت،

۲ - یحیی بن اکثم متوفی بسال ۲۴۲ قاضی زمان و فقیه دوران مأمون بود،

« حیب السیر ج ۲ ص ۹۳ و ۲۷۰ »

۳ - در تحفة الملوك (ص ۸۶) این حکایت بابوسعید حسن بن ابی الحسن بصری متوفی بسال ۱۱۰ نسبت داده شده و صواب همینست چرا که سفیان بن عیینه در سال ۱۰۷ ولادت یافته و بصحبت صحابه نرسیده است، « حیب السیر ج ۲ ص ۱۸۰ و ۲۵۲ »

۴ - ایاس: (بکسر هزه) بذکاووت معروفست و در زمان عمر بن عبدالعزیز قاضی بصره بود و فاش بسال ۱۲۲ اتفاق افتاد، « ابن خلکان ج ۱ ص ۸۶ »

سخن حق مقدمست ، قاضی گفت خاموش باش ، گفت اگر من خاموش باشم مدعای مرا که گوید ؟ قاضی گفت گمان نمبرم که تو درین مجلس یک سخن راست گویی ، ایاس گفت : لا اله الا الله ، قاضی خجل شد و منفعل گشت و بهمم او پرداخت ، و کار او بدلتخواه بساخت ،

جاحظ از علمای بزرگست ، گفتست که هیچکس بدلائل را ججه و براهین قاطعه در مدت عمر بر من غالب نیامدست ، الا کودکی که در پیش او خجل شدم و آن چنان بود که روزی در راهی میرفتم بسر کوی رسیدم ، دیدم جمعی از کودکان بازی میکنند ، ناگاه یکی از میان ایشان بیرون آمد ، و سر راه بر من گرفت ، و گفت ای شیخ چه گویی در حق معاویه ؟ گفتم در امر او ساکتیم ، و حواله او با خدا کرده‌ام ، گفت چه گویی در حق پسرش یزید ؟ گفتم لعنت خدا بر او باد ، گفت چه گویی در حق دوستان او و هواداران او ؟ گفتم لعنت خدای بر ایشان باد ، گفت هیچ پدر باشد که دوستان و هوادار پسر نباشد ؟

ابوالعیناء گفتست که هیچکس مرا آن انفعال نداد که پسر خردسالی داد ، و آن پسر خردسال **عبدالرحمن بن ابی الرجاء** بود ، روزی او را گفتم آیا پدر تو ترا بمن میفروشد ؟ که مثل تو پسر کی میخواهم ، گفت فروختن من خود محالست اما اگر میخواهی پدر مرا پیش زن خود بر ، تا برای تو مثل من پسری بکارد ، **کودکی از بنی هاشم** بایکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد ، شکایت بعمش بردند ، خواست تا او را ادب کند ، گفت ای عم من کردم آنچه کردم ، در حالی که عقل با من نبود ، اکنون تو مکن آنچه میکنی ، در حالی که عقل تو با تست ، عمش بخندید و از سر گناه او در گذشت ،

کودکی در مکتبخانه بر معلم میخواند : وَإِنَّ عَلَيْكَ اللَّعْنَةَ إِلَى يَوْمِ الدِّينِ و مکرر میگفت ، معلم در قهر شد و گفت : **عَلَيْكَ وَعَلَى وَالِدَيْكَ** ، کودک گفت درین مصحف **عَلَيْكَ** هست و **عَلَى وَالِدَيْكَ** نیست ، آیا آنرا نیز الحاق کنم ؟

۱ - جاحظ بصری : ابو عثمان عمرو بن بحر بن محبوب الکنانی الیثی ، متوفی بسال ۲۴۹

در هر رشته از علوم تصانیف دارد ، « حبیب السیرج ۲ ص ۲۷۴ و ابن خلکان ج ۱ ص ۴۲۳ »

۲ - سورة پانزدهم (الحجر) آیه سی و پنجم ،

فصل سوم

در گفتگوی کودکان زیرک نسبت به مادر و پدر

روزی اعمش^۱ از خانه بیرون آمد و میخندید، شاگردان گفتند ای استاد سبب خنده چیست؟ گفت حالی که از خانه بیرون میآمدم، دخترک چهارساله من سر راه بر من گرفت و یکدرم طلبید، گفتم ندارم، روی به مادر خود کرد و گفت آخر در همه عالم هیچکس نیافتی که زن وی شوی؟ نمیدانم که بخانه این فقیه گدا چون افتادی؟ ابوالعیناء خردسال بود، پدرش گفت خدایتعالی میفرماید: **إِنَّ مِنْ أَرْوَاجِكُمْ وَأَوْلَادِكُمْ عَدُوَّالِكُمْ فَاحْذَرُوهُمْ**^۲ یعنی جز این نیست که مالهای شما و فرزندان شما دشمن شما هستند پس بپرهیزید از ایشان، ابوالعیناء گفت ای پدر هم خدایتعالی میفرماید: **وَلَا تَقْتُلُوا أَوْلَادَكُمْ خَشْيَةَ إِمْلَاقٍ**^۳ یعنی نکشید فرزندان خود را از ترس درویشی،

ابوالعیناء روزی پسر خردسال خود را گفت: **يَا بَنَ الزَّانِيَةِ** پسرش در جواب گفت والله که تو زن خود را بیشتر حفظ کردی که پدرت زن خود را، ابوالعیناء از جواب او حیران بماند و انفعال یافت،

حَنْظَلَةُ **نَمِيرِي** مردی معروف بود از عرب و پسری نارسیده داشت **مَرَّة** نام روزی از او در قهر شد، و گفت ای **مَرَّة** تو چون نام خود خبیثی، **مَرَّة** گفت خبیث تر از من کسیست که مرا این نام کرده، حنظله گفت ای **مَرَّة** تو **مَرِّي** چون نام خود پسرش گفت تو خود **بَابِن** نام حنظله چه بلا شیرینی، حنظله گفت **بَابِن** ماند که تو از جنس انسان نیستی، گفت هر پسر که نه مشابه پدر بود ولد **الزَّانَاء** باشد،

ابوالعصر^۴ از ظرفای عربست و از کودکانی خوش طبع و ظریف بوده،

۱ - ذکرش گذشت،

۲ - سورة شصت و چهارم (التغابن) آیه چهاردهم،

۳ - سورة هفدهم (الاسراء) آیه سی و سوم،

۴ - اصطلاحست،

۵ - نسخه «گک» ابوالعصر و سایر نسخ ابوالعصر،

روزی در ایام کودکی ، پدر او را بیازار فرستاد که کله پخته آرد ، برفت و کله بی بخرید و تمام پوست و گوشت و مغز آنرا در گوشه بی نشست و خورد ، و استخوان خالی در نان پیچیده بخانه آورد و پیش پدر گذاشت ، پدرش که نان بکشاد در میان آن استخوانی دید خالی از گوشت ابوالعصر را گفت چشمهای او کجاست ؟ گفت این گوسفند کور بودست ، گفت گوشهای او کو ؟ گفت کر بودست ، گفت زبان او کو ؟ گفت گنگ بودست ، گفت اینهمه راست ، مغز سر او را چه شد ؟ گفت پیش از آنکه کر و کور و گنگ شود ، معلّم گوسفندان بودست و مغز سر بر کود کان گوسفندان خالی کرده ، پدرش گفت این کله را ببر و بکله پزده که من کله نمیخواهم ، ابوالعصر گفت از من نخواهد گرفت ، که کله پز این کله را بکلّ عیب بمن فروختست ،

جوحی کودک بود ، وقتی مادرش بیمار گشت ، روزی در آن بیماری او را گفت ، ای پسر پروای من نداری و حال آنکه دوش ده نوبت برخاسته ام ، گفت باکی نیست امید میدارم که اششب بر نخیزی ،

جوحی را وقتی که خردسال بود ، گفتند میخواهی که پدرت بمیرد ؟ تا میراث او پیری ؟ گفت لا والله ، میخواهم که وی را بکشند ، تا چنانکه میراث او میبرم خونبها نیز بستانم ،

پسر خردسال جوحی از خانه بدر آمد ، کسی از او پرسید پدرت کجاست ؟ گفت در خانه است و دروغ بر خدا می بندد ، پرسید که چگونه ؟ گفت آینه بدست گرفته و در آن صورت خود مشاهده میکند و میگوید : **الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَحْسَنَ خَلْقِي وَ خَلَقِي** ، یعنی سپاس مر آنخدایرا که نیکو ساختست صورت و سیرت مرا ،

روزی جوحی بر درخانه خود نشسته بود ، و دخترک چهارساله او پیش او بود ، ناگاه جنازه بی از دور پیدا شد ، دخترک هرگز آن ندیده بود ، گفت ای پدر این چیست ؟ گفت آدمی مرده است ، گفت بکجا میبرندش ؟ گفت آنجا که نه شمع و چراغست ، نه فرش و روشنایی ، نه نور و صفا ، نه خورش و پوشش ، نه آب و نان ، گفت پس بخانه ما میآورند ؟

مولانا پیرشمس^۱ از دانشمندان مقرر هرات بود، پسر خردسال خود **محمد** را گفت مرا داعیه و عظمی گفتم شدت و من از همه واعظان شهر دانانترم، و ایشان بر سر منبر سخن میگویند با آن مایه دانش، من خود بطریق اولی سخن گویم، پس همه اکابر و اهالی را از وعظ گفتم خود خبر داد، و روز جمعه بعد از نماز بمنبر برآمد و خاص و عام هرات در پای منبر او حاضر شدند، چون بر منبر بنشست و آن کثرت و ازدحام بدید، دهشت برو غلبه کرد، که اصلاً و قطعاً سخن نتوانست گفت، زمانی خاموش بود و هر چند فکر کرد از غلبه دهشت هیچ چیز بیادش نیامد، آخر گفت ای عزیزان، همه میدانید که دانشمندم و در سخن گفتن عاجز نیستم لیکن تا بمنبر برآمدهام هر چه در خاطرم بود از لوح قوت حافظه محو شده و هیچ چیز بخاطرم نمی آید، **محمد** پسرش برخاست و گفت این نیز بخاطرت نمی آید که فرود آیی؟^۲

۱ - نسخه «ت» میرشمس،

۲ - صاحب قصص العلماء بغلط این قصه را باخوانند ملا محمد صالح مازندرانی و پسرش ملا محمد

هادی که مؤخر از مؤلف این کتاب میزیستند نسبت داده است «قصص العلماء» ص ۲۳۹ «

فصل چهارم

در لطائف غلامان که در حضور پادشاهان واقع شدست

روزی غلامی طبقی بمجلس خسرو پرویز آورد، از هیبت و صلابت پرویز دستش بلرزید، و قدری آش بر دستار خوان مصری وردای خسرو ریخت، خسرو او را حکم کشتن کرد، غلام برگشت و طبق آش را بتمام در کنار خسرو ریخت، خسرو گفت این چه حرکت بود که کردی؟ گفت باینقدر که قطره‌یی دوسه آش بر دستار خوان و بر داراریزم مستحق کشتن نباشم، مرا باینقدر جرم میکشتی ترا بظلم نسبت میکردند، و من روا نداشتم که ولی نعمت من بظلم منسوب شود، اکنون این بی ادبی کردم تا گناه من عظیم شود و چون مرا بکشی ملامتی بر آن متوجه تو نگردد، خسرو را آن سخن ازوی پسندیده آمد و او را بخشید و از میان غلامان بقرب خود ممتاز گردانید،

روزی کسری بر سر غلامی طبّاخ رسید وقتی که نان می پخت، دید که قدری خمیر بر گرفت و عرق خود را که از آتش تنور شده بود، بآن پاک ساخت و آنرا با قدری دیگر خمیر ضمّ کرد و قرصی نان پخت، کسری هیچ نگفت و بگذشت، روز دیگر غلام طبّاخ را طلبید و گفت ای غلام از طعامها کدام بهترست؟ غلام زیرک بود پی برد که قصّه چیست گفت بهترین طعامها آنست که تو نبینی تا وقتیکه پخته پیش تو آرند، کسری را این جواب ازو خوش آمد و از سر گناه و ایذای او در گذشت، **پادشاهی** از غلامی نان پز همین حرکت دید، غلام را طلبید و خواست که بر آن کار غلام رالتی بلیغ زند، ازو پرسید که ای غلام کدام طعام بهترست؟ غلام دریافت، و گفت بهترین طعامها آنست که از عرق جبین حاصل کنند، یعنی بکسب، پادشاه او را باین لطیفه بخشید،

پادشاهی نشسته بود و پسر و غلام او ایستاده بودند، پادشاه از پسر پرسید که در عالم چه آرزو داری؟ راست بگویی، گفت آنکه مرا در عالم جاه و جلال و ملک و مال بسیار باشد، دائم شراب خورم و شکار کنم و با شاهد آمیزم، از غلام پرسید که تو چه مراد داری؟ راست بگویی، گفت مرادم آنست که دائم بندگان را

بلطف بنوازم ، و آزادان را بکرم بنده سازم ، پادشاه او را آزاد کرد و بنواخت و پسر را
از چشم عنایت بینداخت ،

روزی **حجاج بن یوسف** در صحرائی با معدودی از خاصان سیر میکرد ،
غلامی شبان را از دور دید که گوسفند میچرانید ، ملازمان را گفت برجا باشید تا من با آن
شبان صحبتی دارم ، پس اسب خود برانگیخت و بر سر او رفت و سلام کرد غلام جواب
داد ، **حجاج** از او پرسید ای غلام **حجاج بن یوسف** بر سر شما چگونه حاکم است ؟ گفت
لعنت خدای پروباد ، که هرگز از وی ظالمتری بر مسند حکومت ننشسته ، بیرحمی
سفاکی ، بیباکی ، خدا ناترسیست ، امید میدارم که بزودی روی زمین از لوٹ
ظلم او پاک شود ، **حجاج** گفت مرا میشناسی ؟ گفت نی ، گفت من خود **حجاجم** ،
غلام بترسید و رنگش بگردید ، **حجاج** گفت تو از غلامان چه کسی و چه نام داری ؟
گفت نام من **وردان** و از غلامان **آل ابی ثورم** و در هر ماهی سه بار مرا صرع میگیرد
و دیوانه میشوم ، و امروز روز صرع و جنون منست ، **حجاج** بخندید و او را
خلعتی داد و برفت ،

فصل پنجم

در لطائف غلامان بطوائف مردمان

خواجeh یی بخیل بود و غلامی زیرك داشت ، روزی خواجeh غلام را گفت ، آس بیار و درسرای بیند ، غلام گفت ای خواجeh بی صرفه گفتی ، بایستی که چنین گویی: دربیند و آس بیار ، خواجeh گفت رحمت بر تو باد، انصاف میدهم که تو ازمن زیر کتری ،

خواجeh یی مال خود میان اولاد قسمت میکرد، غلامی خردسال داشت گفت ایخواجeh اول مرا عطا کن بعد از آن اولاد خود را ، خواجeh گفت ازچه جهت؟ گفت از آنجهت که خدایتعالی فرموده: **الْمَالُ وَالْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا** مال را مقدم داشته بر اولاد ، و من مال توام ، خواجeh را آن سخن خوش آمد و او را آزاد کرد ،

عربی غلامی بخواجeh یی بصری فروخت ، و آن خواجeh او را بسقائی مقرر کرد ، و او روز تا شب آب میکشید ، روزی عرب او را دید راویه^۲ پر آب در پشت کشیده بمحنت میرفت ، گفت ایغلام چه حال داری ؟ گفت چه میپرسی ؟ دائم آب میکشم از غدیری که هرگز خشک نمیشود ، برای تشنه یی چند که هرگز سیراب نمیشوند ،

اسحق موصلی^۳ غلامی داشت سقاء که دائم بمحنت آب کشیدن درمانده بود ، روزی اسحق ازو پرسید که ایغلام حال خود و حال مرا چون می بینی ؟ گفت آن می بینم که درین قبیله و خاندان ، بدبخت ترین همه مردمان منم و تو ، اسحق گفت بچه دلیل ؟ گفت بآن دلیل که تو همه شب در غم نان ایشانی ، و من همه روز در غم

۱ - سورة هجدهم (الكهف) آیه چهل و چهارم ،

۲ - راویه : مشک آب « منتخب »

۳ - اسحق بن ابراهیم بن میمون التمیمی الموصلی ، مکنی بابی محمد متوفی بسال ۲۳۵

مقام او در علم و ادب و شعر چنانست که ذکر آنها موجب اطالة کلام گردد و آن برواقفان اخبار و متجان آثار پوشیده نباشد ، اما در غناء که کوچکترین علوم اوست چیره دست تر بود زیرا در دیگر علوم نظیر داشت ولی درین فن بیمانند بود ، « لغت نامه »

آب ایشان ، و ایشان خود از غم من و توفراغتی دارند ، و ما را از کار گران خود می‌شمارند ، و باوجود این هیچکدام از ما راضی نیستند ، و دائم بر ما مٓنتی دارند ، اسحق بخندید و گفت والله که راست می‌گویی پس او را آزاد کرد ،

خواجگی غلام خود را بیازار فرستاد ، که انگورو انار و انجیر و خرما
 بیارد ، غلام برقت و بعد از مدتی مدید که خواجه انتظار بسیار کشید ، همین انگور تنها آورد ، خواجه غلام را لت بلیغ کرد ، و گفت چون ترا بیک کار فرستم ، باید که چندین کار بسازی و زود بیایی ، و اکنون که بچندین کارت فرستاده‌ام پس از مدتی باز آمده‌ی و همین یک کار ساخته‌ی ؟ بعد از آن بچند روز خواجه بیمار شد غلام را گفت برو طبیبی بر سر من آر ، غلام رفت و زود باز آمد ، و چند کس همراه آورد ، خواجه گفت این جمع کثیر چه کسانیست ؟ گفت ایخواجه در آنروز که مرا لت کردی ، فرمودی که چون ترا یک کار فرمایم ، باید که چندین کار بسازی و زود باز آیی ، اکنون رفته‌ام و طبیبی آورده‌ام که ترا علاج کند ، و مطربی آورده‌ام که اگر صحت یابی برای تو ترانه سازد و نغمه پردازد ، و غسلی آورده‌ام که اگر بمیری ترا بشوید ، و نوحه گری آورده‌ام که در تعزیت تو نوحه کند ، و مؤذنی آورده‌ام که صلوة جنازه کند و حفاری آورده‌ام که گور تو بکند ، و حافظی آورده‌ام که بر سر گورت ختمی کند و اینهمه کار بیکبار از برای تو ساخته‌ام ،

فصل ششم

در لطائف کنیزکان نزد ملوک

روزی هارون الرشید، بفضل بن ربیع^۱ گفت، دوش مرا دو کنیزك
جمیله میمالیدند یکی مکی و دیگری مدنی، و من خواب کرده بودم، در آن اثناء
مدنی دست بمتاع من بر کشید تا قائم ساخت، مکی او را مانع شد و برو غلبه کرد
مدنی گفت بر من چرا زور میکنی؟ و حال آنکه من باین سزاوارترم، بحکم آنکه
پیغمبر ص فرمود: **مَنْ أَحْيَى أَرْضًا مَيِّتَةً فَهِيَ لَهُ** یعنی هر که زمین مرده را بآب زنده
زنده و آبادان کند آن زمین مرو راست، مکی گفت خاموش کن که من باین سزاوارترم بحکم
آنکه: **لَيْسَ الصَّيْدُ لِمَنْ آتَاهُ وَلَكِنْ لِمَنْ أَخَذَهُ**، یعنی نیست شکار از آنکس که
آنها برانگیزد ولیکن از آن کسست که آنها بگیرد، و رشید این حکایت میگفت
و میخندید تا غایتی که پشت باز افتاد، پس هر دو را طلبید و خلعت داد، و ایشان را
از میان جواری^۲ بلطف خاص ممتاز گردانید،

امین پسر هارون و کیلی بن نخاس^۳ خانه^۲ فرستاد که برای او کنیزکی
جمیله بخرد، آنوکیل رفت و نخاسی کنیزکی جمیله نزد او آورد، نخاسی دیگر
بهتری آورد، و دیگری خوبتری حاضر کرد، و کیلی هر سه کنیزك را نزد امین آورد
امین روی در ایشان کرد و گفت چون می بینید؟ از شما کدام را گیرم؟ کنیزك
نخستین گفت: **وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ**؛ کنیزك دومین گفت:

۱ - ذکرش گذشت،

۲ - جواری: بفتح اول، کنیزکان، جمع جاریه، «غیاث»

۳ - نخاس خانه: بفتح اول و تشدید ثانی، جای فروختن برده و نخاس برده فروش را گویند

امیر معری

روزی همی گذشتم جزو غزل بکف
با همراهم خویش بنخاسخانه رفت
دیدم یکی غزال خرامان میان صف
نخاس باز کرد یکایک در غرف

• • •

نخاس را بگویی که چون بیع او کنی
از زر سخن مگویی که گوهرسزای اوست
«غیاث، بهار عجم»

۴ - سوره پنجاه و ششم (الواقعة) آیه دهم و یازدهم،

حَافِظُوا عَلَى الصَّلَوَاتِ وَالصَّلَاةِ الْوُسْطَىٰ ۚ كُنِيزِكُمْ آخِرِينَ كَفْتُ: وَالْآخِرَةُ خَيْرٌ لَّكَ مِنَ الْأُولَىٰ ۚ امین را اقتباسات ایشان بآن آیات خوش آمد و هر سه را بخرید ،
زقاق در زمان **متوکل** مردی بود از معارف بغداد و کنیز کی جمیله داشت که در حسن و جمال بی بدل و بی مثال بود ، و **زقاق** دل و جان در گرو عشق او کرده بود ، جمعی حاسدان و ساعیان بسمع **متوکل** رسانیدند که **زقاق** اینچنین کنیز کی دارد ، **متوکل** باحضار آن کنیزك فرمان داد که تماشا کند ، و اگر پسندش افتد بقیمت وقت بخرد ، نوکران **متوکل** بطلب کنیزك نزد **زقاق** رفتند ، و وی بر صورت حال اطلاع یافت قالب از اندوه تهی کرد و حال برو بگشت ، کنیزك آن حالت ازو دریافت ، گفت ایخواجه غمگین مشو که من خود را بهر حيله که دانم و توانم از دام او خواهم رهانید ، و خود را بتو خواهم رسانید ، **زقاق** بضرورت تن در داد ، و ملازمان کنیزك را نزد **متوکل** آوردند ، چون چشمش برو افتاد ، از شکل و شمائل او حیران بماند ، و گفت ای جاریه هیچ قرآن خوانده یی ؟ گفت بلی خوانده ام ، گفت آیتی بخوان ، او این آیت از قصه داود علیه السلام خواند که دو فرشته در صورت آدمی نزد او بمرافعه آمدند برای تنبیه او ، یکی گفت : **إِنَّ هَذَا أَخِي لَهُ تِسْعٌ وَ تِسْعُونَ نَعْمَةً وَّ لِي نَعْمَةٌ وَّاحِدَةٌ** یعنی بدرستی که این برادر من مرورا نود و نه میش است و مرا یک میش ، و ترجمه باقی آیه آنکه این برادر میگوید آن یک میش را نیز نصیب من گردان و تملیک من کن ، و غلبه میکند بر من در سخن ، داود گفت یقین که ستم میکند بر تو برادر تو بخواستن میش تو ، و جمع کردن آن بامیشهای خود چون کنیزك **زقاق** این آیت بر **متوکل** خواند ، از مضمون آن پی بمقصود برد ، و او را بر خواندن آن آیت آفرین گفت و خلعت داده بزقاق باز فرستاد ،

۱ - سوره دوم (البقرة) آیه دوست و سی و نهم ،

۲ - سوره نود و سوم (الضحی) آیه چهارم ،

۳ - سوره سی و هشتم (ص) آیه بیست و دوم ،

۴ - بقیه آیه اینست : **فَقَالَ أَكْفَلْنِيهَا وَ عَزَّنِي فِي الْخِطَابِ** ،

۵ - ترجمه قسمتی از آیه بیست و سوم همان سوره است : **قَالَ لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ**

محمود و راق در زمان معتصم بالله از شاهیرا غنیاء بود ، و کنیزکی داشت بغایت جمیله و ملیحه ، و محمود بوی علاقه خاطر ی عظیم داشت ، خبر حسن و جمال آن کنیزك بمعتصم رسید ، او را از محمود خریداری کرد و او نمی فروخت ، و معتصم در بها می افزود تا به بیست هزار دینار رسانید ، و آن سودا وجود نگرفت ، و معتصم انتظار میبرد که کی بهانه بی یابد و آن کنیزك را بدست آرد ، اتفاق را محمود در آن ایام بمرد ، و کنیزك در تر که افتاد ، و معتصم از ورثه بهزار دینار بخرید ، پس او را گفت خبر داری که ترا به بیست هزار دینار میخریدم و محمود نفروخت ؟ و انتظارها پر دم تا اکنون ترا بهزار دینار خریدم ، گفت اگر خلیفه انتظار بخش میراث بیشتر ازین میبرد ، مرا بکتر ازین نیز میخرید ، معتصم از جواب او متحیر و منفعل شد که بغایت زیبا گفت و اگر چه آن جواب بر خاطرش گران آمد ، اما بدل بر عقل و کیاست او آفرین گفت ، و او را از اهل حرم گردانید ،

۱ - ابواسحق محمدالمعتصم باقر بن الرشید ، هشتمین خلیفه عباسی (۲۱۸ - ۲۲۷ هـ)

« معجم الانساب »

www.KetabFarsi.com

فصل ہفتم

در لطائف کنیزکان بطوائف مردمان

پیش یکی از اعیان کنیزکی بغایت شیرین و نمکین آوردند و برو عرض کردند، دید کہ بر رخسارہ راست خود خالی دارد بغایت سیاه و در کمال خوبی و زیبائی، گفت نام تو چیست؟ گفت **مگہ** آن بزرگ از روی انبساط گفت اذن میدہی کہ **حجر الاسود** را بیوسم؟ گفت: **لَمْ تَكُونُوا بِالْفِيهِ إِلَّا بِشِقِّ الْأَنْفُسِ** ^۱ یعنی نباشید شما رسندہ بمقصود، مگر برنج و سختی کہ بدنہای شما رسد،

دو جاریہ جمیلہ نزد یکی از بزرگان بردند کہ بخرد، یکی بکر و دیگری **ثیب** یعنی کالم ^۲ و **ثیب** از بکر بجمال تر بود، آن بزرگ بخریدن بکر میل کرد کہ تر و تازه بود، **ثیب** گفت: **مَا بَيْنِي وَبَيْنَهَا إِلَّا لَيْلَةٌ وَاحِدَةٌ وَبَقِي قُبْحُهَا وَجَمَالِي**، یعنی نیست میان من و میان او مگر یکشب، یعنی بیک شب او نیز کالم خواهد شد، و بعد از آن زشتی او بخواهد ماند و جمال من، بکر در جواب او گفت: **صَدَقْتَ وَلَكِنْ «لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ»** ^۳، راست گفتی کہ میان من و تو یکشب فرقت، اما یکشب قدر بہ از ہزار ماہست، آن بزرگ را گفتگوی ایشان خوش آمد و ہر دو را بخرید،

یکی از اغنیاء حکایت کردست کہ جاریہ جمیلہ بی داشتتم، شبی مرا میمالید، ناگاہ نعوظی شد، قصد مباشرت کردم، چون نزدیک او رسیدم فتوری دست داد، و من از آن حالت منفعّل شدم، و او را گفتم: **قَطَعَ عَنْكَ بَرْدُكَ**، بریدہ شد از تو

۱ - سورہ شانزدهم (النحل) آیہ ہفتم،

۲ - **ثیب** و **ثیبہ**: ضد بکر یعنی زن شوہر دیدہ خواہ شوہرش زندہ باشد خواہ مردہ، «غیاث»

۳ - کالم: بفتح لام زنی کہ شوہرش مردہ یا طلاق از شوہر گرفتہ باشد،

شمس فخری گوید:

دشمن دولت ترا باشد بچہ دائم یتیم و زن کالم

«رشیدی»

۴ - سورہ نود و ہفتم (القدر) آیہ سوم،

بردا تو، یعنی آنچه موجب خوشی تو بود، گفت: **كَلَّا يَا مَوْلَايَ وَلَكِنَّ التَّلَجَّ إِذَا قَرَّبَ مِنَ النَّارِ ذَابَّ**، یعنی حاشا ایخواجه من که برد و خوشی از من منقطع شده باشد، لیکن یخ چون بآتش رسد بگدازد و آب شود،

یکی از اغنیاء کنیزکی جمیله میخرید، و همه اعضای او را ملاحظه میکرد و میسنجید، تا پباهای او رسید، دید که ساقهای اوسیه و باریکست، گفت یا جاریه: **أَنْتِ كَالطَّائُوسِ قَبِيحَةُ الرَّجُلَيْنِ**، یعنی ای کنیزک تو مثل طاوسی که هر دو پای او زشتست، کنیزک در جواب گفت: **إِنَّمَا تُجْعَلُ وَرَاءَ ظَهْرِكَ**، یعنی بدرستیکه خواهد بود آن دو پای در پس پشت تو، خواجه را آن ظرافت از خوش آمد و او را بخرید، **عطاری** از برای خواجه بی بخوری ساخته بود، از عود و عنبر و صندل، و از آنجهت آن سه جزء را **مثلث** نام نهاده بود، روزی خواجه کنیزک خود را فرمود مجمری بساز، و از **مثلث** بخوری در زیر دامنم بسوز، تا جامه های من خوشبوی شود، که میخواهم بمجمع رقفا روم، کنیزک مجمری پر انگر فروخته آورد، و در زیر دامن خواجه گذاشت و بند قه‌بی از بخور **مثلث** بر آتش نهاد، درین اثناء خواجه دفع نفخی کرد، و **نتن** ۳ آن بمشام او رسید، گفت ای کنیزک این **مثلث** را بد ساخته‌اند، که بوی ناخوش بمشام من رسید، کنیزک ظریفه بی بود، گفت ایخواجه تا این بخور **مثلث** بود خوب بود، چون تو آنرا **سابع** ساختی ضایع شد،

۱ - برد: بروزن و معنی سرد بمعنی خنک هم هست که «خوش» باشد و عیش بارد یعنی زندگانی خوش و گوارا، «منتهی‌الارب»

۲ - بنقه: بفتح اول و ثالث و رابع، گلوله ساختن چیزی را، «آنندراج»

۳ - نتن: بفتح اول، گنده شدن و گندگی و بوی ناخوش، «منتخب»

باب چهاردهم

در لطائف و حکایات ابلهان و کذابان و مدعیان نبوت و دیوانگان
و این باب مشتملست بر هفت فصل

www.KetabFarsi.com

فصل اول

در ذکر حماقت بعضی ملوک و اولاد ایشان

ملکزاده بی احمق بیرون شهر میگذشت، لکلکی بر کنگره باره شهر نشسته دید، خوانسالار را طلبید و فرمود تا او را انداختند و پنجاه تازیانه زدند، و هیچکس را مجال درخواست نبود، از بس که از آن پسر آثار غضب ظاهر شده بود، آخر خوانسالار گفت ایملکزاده مرا چرا بیموجبی سیاست میکنی؟ گفت اشتر خاصه من بر کنگره باره شهر چه میکند؟ هیچ نمیاندیشی که از آنجا بیفتد و پایش بشکند؟ خوانسالار گفت ایملکزاده این خود لکلک است اشتر نیست، و بر تقدیر تسلیم گرفتم که اشترست، آخر من خوانسالارم نه آخورسالار،

بازی از دست بکار بن عبدالملک بن مروان پرواز کرد، و او از جمله احمقان مشهورست، نوکرانرا گفت بتازید و دروازه بانانرا بگویید، تا زود دروازه هارا ببندند که ناگاه باز من از شهر بیرون نرود، که اگر از شهر بیرون رفت دیگر او را نمیتوانم گرفت،

یکی از اعیان کوفه گوید که بابکار بن عبدالملک در صحرائی سیر میکردم، ناگاه بفقرمردی رسید که خرواری انار بارداشت، بجزر و عنف بسیار ده انار بزرگ از او گرفت، و من بزبان نتوانستم منع او کردن، اما بدل انکار کردم، چون از او بگذشت گدایی پیش آمد و آن انار هارا بوی تصدق کرد، من متعجب شدم و گفتم که آن ظلم چه بود و این صدقه دادن چیست؟ گفت مگر نشنیده پی که هر یک گناه را یک سیئه نویسند، و هر یک ثوابرا ده حسنه؟ بگرفتن انار مرا یک سیئه حاصل شد، و چون انار را صدقه دادم ده حسنه حاصل شد، یک حسنه را بیک سیئه برابر کردم و نه حسنه دیگر بمن بماند، گفتم از آن غافل که صدقه از حرام مقبول نیست؟

www.KetabFarsi.com

فصل دوم

در حکایات لطیفه ابلهان

در قزوین قاضی عالمی متدین و متقی وفات یافت ، و ازو پسری امی و عامی بماند ، برای ملاحظه حقوق پدرش او را قاضی کردند ، و در مجالس ازو لفظهای عامیانه و حرکات جاهلانه سرمیزد ، و بعضی از اقربای قاضی از آن انفعال می یافتند ، آخر گفتند طالب علمی که نحو نیکو داند باید آورد ، تا این پسر پیش او بعضی از مقدمات عربیه بگذراند ، رفتند و برای او کسی بجهت تعلیم آوردند ، معلم گفت ای مخدوم زاده این ترکیب را یاد گیر که : ضرب زید عمرو ، ضرب فعل است ، و زید فاعل ، و عمرو مفعول ، و معنی این ترکیب آنست که زد زید عمرو را ، قاضی زاده گفت چرا زید عمرو را زد ؟ مگر عمرو گناهی کرده بود و حدی بر او لازم شده ؟ معلم گفت نی ، این مثالست که در علم نحو آورده اند ، تا بان مثال قاعده معلوم گردد ، نی آنکه زدنی واقع باشد ، قاضی زاده گفت و کلاء را طلب کنید تا بروند و زید را بیاورند ، که مردی طالب علم و صالح گواهی میدهد که او عمرو را زده است فی الحال و کلاء حاضر شدند ، باز معلم گفت ای قاضی زاده ، این زید را خدا نیافریده ، و این عمرو از مادر نژادست ، قاضی زاده در قهر شد و گفت غالباً تو ازین زید رشوت گرفته ای ، و میخواستی که این مهم را درهم پیچی ، من کی گذارم که در زمان قضاء من امثال این ظلمها پیش رود ، پس نوکران را گفت این طالب علم را بزندان برید تا من تحقیق این مهم کنم ، اقربای قاضی بسی محنت کشیدند ، تا آن طالب علم را از دست او خلاص کردند و بمدرسه فرستادند ،

از معلمی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادر تو ؟ گفت من بزرگترم اما چون یکسال دیگر بگذرد با من برابر خواهد شد ،

معلمی بشرکت کسی غلامی خریده بود و هر یک نصف بها داده بودند ، روزی از غلام گناهی در وجود آمده بود ، معلم چوب گرفت که غلام را بزند ، شریک وی گفت چکار میکنی ؟ گفت حصه خود را لت میکنم ،

پسر معلّی را گفتند چه بلا احمقی ، گفت اگر احمق نبودمی ولد الزّناء بودمی ، یعنی از چنان احمقی جز احمق پیدا نشود ، معلّی را پسریمار شد و مشرف بر موت گشت ، گفت غسل بیاورید تا پسر مرا بشوید ، گفتند هنوز نمرده است ، گفت باکی نیست ، تا آنزمان که از غسل او فارغ شویم خواهد مرد ،

معلّی بر موت مشرف شد ، گفت بنگرید تا هیچ جا کفن کهنه مییابید ؟ گفتند چه میکنی ؟ گفت تا بعد از مرگ مرا در آن پیچید و در گور نهید ، گفتند مقصود چیست ؟ گفت آنکه چون منکر و نکیر آیند و کفن کهنه بینند ، گمان برند که این مرده دیرینه است ، سؤال نکنند و جواب باز نباید داد ،

قرسایی نزد معلّی رفت که میخواهم مسلمان شوم ، کلمه بر من عرضه کن گفت پیش دیگری رو ، آمده بی که میان من و عیسی دشمنی افکنی ، تا در روز قیامت مرا بگیرد که در دنیا سرامت من چرا میگردانیدی ؟

مؤذنی ابله را دیدند که در صحرا بانگ نماز میگفت و میدوید و گوش فرامیداشت ، گفتند چکار میکنی ؟ گفت مردم مرا میگویند که آواز تو از دور بهتر مینماید من بانگ نماز میگویم و دور میدوم تا آواز خود از دور بشنوم و بینم که مردم راست میگویند یا دروغ ،

فردی پیش طبیبی ابله رفت که مرا دارویی ده که دستی چند شکم من براند که قبض عظیم دارم ، طبیب حبی بوی داد و مریض آن حبّ را اختیار کرد ، و صد دست شکمش اجابت نمود و بعد از آن ببرد ، خویشان او آمدند و طبیب را گرفتند که پیش قاضی و حاکم برند ، گفت شما را چه میشود ؟ گفتند دارویی بخورد کس ما داده بی که صد دست شکمش رفته و بعد از آن مرده است ، طبیب گفت گناه او بود ، والله اگر نمیرد دو بست دست کار میکرد ،

ابلهی قارورهی نزد طبیبی ابله برد و ریسمانی بر میان آن بسته بود ، طبیب گفت درین ریسمان حکمت چیست ؟ گفت نصف زبرین بول پسر منست ، و نصف زبرین بول دختر من ، گفت ای ابله بایستی که ریسمانرا در درون قاروره میبستی تا بولها بهم مخلوط نکشتی ،

طبیعی پسری ابله داشت، روزی پنج تنگه^۱ بوی داد که بروبرس چارسوق و از فلان عطار آشنا داروی خیارچنبر^۲ بستان، پسر برسر چارسوق رفت، و دکان آن عطار بسته بود، نظر کرد دهقائی را دید که یک خروار خیار تازه و تریار داشت، پنج تنگه داد و آن خروار خیار را بتمام بخرید و بخانه آورد، پدرش بر در خانه نشسته بود، گفت این چیست؟ گفت خیارست، گفت ای ابله من از تو خیار چنبر طلبیده بوم، تو برای من خیار سیاری؟ پسر گفت اگر چه بعضی خیارها راستست، اما درین میان آنقدر خیار چنبر هست که ترا بس کند،

همین طبیب روزی پسر خود را گفت برو بازار و ریسمانی بخر برای چاه که بیست گز طول آن باشد، او برفت و بعد از مدتی باز آمد که ای پدر طول ریسمان گشتی و عرض آن نکفتی، گفت عرضش اینقدر بس که بیلای مثل تو ابلهی گرفتارم،

ابلهی را پسر نازنین در چهارده سالگی بیمار شد، قاروره او را گرفت و متوجه طبیب گشت، در راه جمعی حریفان پیدا شدند و او را بشرا بخانه بردند و سه شبانروز آنجا بماند، بعد از آن شنید که هم روز اول پسرش وفات یافته، قاروره را گرفت و بتعجیل تمام نزد طبیب رفت، طبیب قاروره را دید و گفت چند روزست که پسر تو بیمارست؟ گفت سه روزست که مرده است،

ابلهی نزد منجمی رفت که طالع مرا بین، گفت بگو طالع تو چیست؟ تا من بر آن حکم کنم، گفت **تیس** یعنی بز نر رسیده، منجم گفت برفلک چنین برجی نیست که تو میگویی، گفت پیش ازین بدمسال منجمی مرا گفت که طالع تو جدی است، یعنی بزغاله، هر اینده بعد از ده سال جدی تیس شده باشد،

ابلهی سوزنی در خانه گم کرده بود و در کوچه میطلبید، گفتند چه میجویی؟

۱ - تنگه : بفتح اول، بکاف پارسی و تازی هر دو ضبط شده و آن سکه رایج باشد خواه از زر یا نقره یا مس «برهان، آندراج، غیاث»

۲ - خیارچنبر: دوائیست معروف و مسهل است قوی و آن جز خیار چنبر امروزه است، «بحرالجمواهر، برهان»